

# سفرنامه

- در جستجوی کاروان حله (۲) / دکتر فریدون وهمن
- سفر به سرزمین بختیاری / ویتا سکویل وست / شفق سعد

در جستجوی فریدون و همن

## کاروان حله (۲)

سفری به تاشکند، سمرقند و بخارا

با کاروان حله برفتم ز سیستان

با حله تنیده ز دل بافته ز جان

۲۰۱

صبح که از خواب برخاستم ناخستین کارم تماس با میزبانم در دانشگاه سمرقند بود. به او تلفن کردم و برای دیدنش ابراز تمایل نمودم. گفت امروز سخت گرفتارم اما بخت با تو یار است امشب بیا به عروسی. پرسیدم عروسی چه کسی؟ گفته دختر و پسری از بستگانم ازدواج می‌کنند، تو هم بیا تا یک عروسی سمرقندی را ببینی. وقتی تردیدم را در قبول این دعوت دید گفت اینجا که مثل اروپا نیست، هر کس بیاید قدمش روی چشم میزبان است. قرار شد شب به هتل بیاید که با هم به عروسی برویم.

وقتی خیالم از این کار آسوده شد روانه «ریگستان» شدم. اگر شما روزگاری گذارتان به سمرقند افتاد حتی اگر یک روز آنجا اقامت داشتید. «ریگستان» و «شاه زنده» را باید حتماً ببینید. ریگستان که از زمان مغولان مرکز سمرقند بوده است در اصل میدان وسیعی بوده پوشیده از ریگ و خاک. در این میدان از سالیان بسیار دور تا اوایل این قرن میرغضبان سرخطا کاران را از تن جدا می‌کرده‌اند و خون‌ها جذب ریگ‌ها می‌شده است. در قرون پانزده و هفده در این میدان سه مدرسه به صورت سه بنای بسیار زیبا با گنبد‌های آبی و مناره‌های سر به فلک کشیده ساخته شدند که نوازشگر چشم و هر یک نمونه‌هایی از هنر و ذوق و زیبایی است. یکی از آنها بنام «مدرسه الغیبیگ» است. الغیبیگ فرزند شاهرخ تیموری و نوه تیمور لنگ که مژدی دانشمند بود در زمان سلطنت خود این مدرسه را بنا ساخت (۲۰ - ۱۴۱۷) و در همین جا ستاره‌شناسی و نجوم

تدریس می‌کرد. شکل ستارگان و صور فلکی بر روی موزائیک‌های آبی، همراه با تزیینات دیگری از گل و سبزه و خطوط کوفی، آیاتی از کلام‌الله، و اشکال هندسی به شیواترین منظر داخل و خارج این ساختمان زیبا را پوشانده و به آن زیبایی خیره‌کننده‌ای می‌دهد. دو مناره بسیار بلند دارد هرگز برای گفتن اذان بکار نرفته است بلکه می‌گویند برای نگاه داشتن سقف آسمان است. یکی از این دو قدری موزب است. سبب آن را کسی بدوستی نمی‌داند. زلزله، یا استادی معمار و نیز سنگینی وزن آسمان از جمله دلایلی است که می‌شنوید. مهندسین شوروی بسیار کوشیدند که این مناره را راست کنند اما موفق نشدند.

دو قرن طول کشید تا دوباره حکمرانی، این بار از سلسله شیبانیان، همت بر ساختن مدرسه دیگری گذاشت که روبروی مدرسه الغ بیگ قرار دارد و موسوم به «مدرسه شیردره» است (۳۵- ۱۶۱۹). در پیشانی مدرسه بر کاشی‌های زیبایی دو شیر بطور قرینه که هر یک خورشیدی بر پشت دارند و در حال حمله به آهوئی هستند دیده می‌شوند که ظاهراً باید همان شیر و خورشید پرچم ایران باشند. شیرها، شیر شیر نیستند بلکه پشم و یالشان از همان زمان ریخته و بیشتر شبیه بپر می‌باشند اما به شیر معروفند.

سومین بنا «مدرسه طلاکاری» است که از دو مدرسه دیگر بزرگ‌تر، مجلل‌تر و چشم‌گیرتر است و در سال‌های ۵۹-۱۶۴۶ ساخته شده است. آنطور که از اسمش برمی‌آید در ساختمان و رنگ‌آمیزی آن رنگ طلائی بسیار بکار رفته است.

۲۰۲

امروزه هر سه این بنا و نیز بنای بسیار زیبای مسجد بی‌بی‌خانم که در کنار بازار واقع شده در کمال زیبایی و جلال می‌درخشند. از نقاشی‌های قدیمی از ابتدای این قرن که در موزه‌های شهر نصب است می‌توان دید که این مدرسه‌ها دوران نیمه‌ویرانی و خرابی را دیده‌اند و فقط همت هنرمندان محلی و مهندسین روسی و کمک مالی یونسکو موجب گردیده که شکوه و جلال واقعی خود را باز یابند.

از افسانه‌ها و داستان‌هایی که در مورد هر یک از این بناها رایج است می‌گذرم. در سرگذشت ملت‌های کهن اساطیر و افسانه و داستان نقش عمده‌ای دارد و فرهنگ ایران از این امر مستثنی نیست. اسم «شاه زنده» مکان دهنی دیگری، کمی بیرون سمرقند، خود زائیده یکی از این حوادث غریب تاریخ است. می‌گویند پسر عموی حضرت محمد بنام قاسم بن عباس در سال ۶۷۶ برای فتح این حدود و اشاعه اسلام به سمرقند رسید. در این مکان هنگام اقامه نماز مورد حمله «کافران آتش پرست» قرار گرفت که سر او را از تن جدا کردند. حضرت قاسم بدون توجه به این کار نماز خود را به پایان رساند و سپس سر بریده خویش را برداشته در داخل چاهی پرید و در آن ناپدید شد. برخی می‌گویند که وارث شکاف کوهی شد و شکاف دوباره به هم برآمد.



حضرت در این چاه خواهد ماند و هر وقت لازم شد برای دفاع از اسلام ظاهر خواهد گردید. محل این چاه یا شکاف کوه نامعلوم است اما مقبره بسیار زیبایی که برای او ساخته شده با تزیینات آن یکی از بناهای دیدنی آن منطقه بشمار می‌رود. این محل از قرن‌ها پیش زیارتگاه مؤمنان و محل نذر و قربانی گوسفند بوده و بتدریج دور و بر آن مقبره افراد نامدار و صوفیان و مرشدان و رهبران دینی ساخته شده است. در سفر اولم به سمرقند که زمان کمونیست‌ها بود زنان مردان مسن از یک را می‌دیدم که در حدود این مقبره‌ها راه می‌رفتند و دزدانه - از بیم مأموران پلیس - دست به در و دیوار می‌مالیدند، به سر و روی خود می‌کشیدند و به اطراف فوت می‌کردند. انتظار داشتم در این سفر گروه‌های بزرگ مردم را مشغول زیارت ببینم. اما زیاد کسی این کار را نمی‌کرد. عجباً که مذهب هم مثل عادات دیگر است، هر گاه کسی را از آن منع کنند به آن مشتاق‌تر می‌شود.

اگر نتوان همه دیدنی‌های سمرقند را در این مختصر بیان کرد از شرح مختصری از «گور امیر» نمی‌توان چشم پوشید. شرح زندگانی و مرگ قدرتمندان و کسانی که روزی از نامشان لرزه بر اندام‌ها می‌افتاده همواره عبرت‌انگیز است. تیمور لنگ فاتح نیمی از جهان، که با یک سپاه دویست هزار نفری در فوریه سال ۱۴۰۵ در راه تسخیر چین وفات یافت، جسدش را با مشک و کافور و عطر شستند و در تابوتی مزین به سنگ‌های گرانبها گذاردند و در دل شب برای آنکه

سربازانش خبر نشوند آن را به سفری به مسافت ۴۰۰ مایل روانه ساختند تا به سمرقند پایتخت محبوبش برسد. تیمور را در مقبره‌ای که برای نوه‌اش محمد سلطان ساخته بود دفن کردند، اما چون آن بنا برای شخصیتی مثل تیمور کوچک بود در سال‌های بعد گنبد بزرگتری بر روی گنبد قبلی قرار دادند. تیمور هنگام مرگ به سخنی در گوش یکی از اطرافیانش گفته بود که بر قبر من جز یک سنگ چیز دیگری نگذارید. همین روایت او را برآوردند اما هر سنگی را بر قبر کسی مثل تیمور نمی‌توان گذاشت. هفت سال بعد از مرگش (۱۴۱۱) بزرگ‌ترین سنگ یشم جهان را از کوه‌های چین به سمرقند حمل کردند. وقتی نادرشاه در سال ۱۷۴۰ سمرقند را فتح کرد آتش از تسلی ناپذیرش با روشن آن سنگ شعله‌ور شد و دستور داد سنگ را از روی قبر تیمور بردارند تا به ایران برود. اما سنگ به آن عظمت به دو نیم شد. ناچار همانجا رهاش کردند. بعدها سمرقندیان آن را به هم چسباندند و بر سر قبرش گذارند. این سنگ با نوری که از چندین لایه بنا به داخل ساختمان می‌تابد، به نظر می‌رسد فقط در ساعات مخصوصی در صبحگاه که نور مستقیماً از یک پنجره شرقی به داخل می‌تابد رنگ سبز زیبای سنگ یشم نمایان می‌گردد. می‌گویند تیمور در قبرش آرام بود. هانس شیلبرگر Hans Schilberger آلمانی که در دربار او خدمت می‌کرده در خاطراتش نوشته است که پس از خاکسپاری تیمور خادمان آرامگاه هر شب صدای ناله‌ها و فریادهای او را می‌شنیدند. پس از یکسال که صداها قطع نشد نزد فرزند و جانشین تیمور رفتند و از او خواستند که برای آرامش پدرش زندانیان مخصوصاً هنرمندانی را که او از دیگر ممالک آورده بود آزاد کند تا بلکه روح تیمور آرام بگیرد. همین کار را کردند و از آن پس صدای ناله‌های او شنیده نشد. ایکاش روح همه حکام و مستبدان جهان این چنین وجدانی داشتند.

هم چنین می‌گویند بر گوشه‌ای از سنگ قبرش این جمله حک شده بود که: «اگر مرا از قبر در آورند زمین به لرزه خواهد افتاد» پنج قرن و نیم تیمور به آسودگی در قبر خود خوابید و کسی مزاحم او نشد. تا آنکه یک دانشمند روسی اجازه استالین را برای آزمایش استخوان‌های تیمور دریافت کرد. برای آنکه موجب رنجش اهالی نشوند نیمه شب ۲۴ ژوئن ۱۹۴۱ قبر را شکافتند و همان موقع یکی از دستیاران آن دانشمند سراسیمه وارد مقبره شد و خبر داد که قوای آلمان نازی به روسیه حمله کرده و شهرهای کی‌یف و مینسک را بمباران نموده است. آزمایشی که سرانجام معلوم کرد تیمور بخاطر زخمی در پای راستش واقعاً لنگ بوده است. دو سال به طول انجامید. وقتی پس از دو سال استخوان‌ها را به قبر بازگرداندند جنگ روسیه نیز که به بهای نابودی شهرها و قتل میلیون‌ها مردم بیگناه تمام شد پایان یافت.

سر شب به هتل بازگشتم و پس از گرفتن حمام آماده رفتن به عروسی نشستم. اما تا ساعت ۱۰ شب از دوستم خبری نشد. وقتی از آمدنش مایوس شده بودم رسید. پس از سالها او را می دیدم. حال موهای هر دو مان سفید شده و به سرعت رو به پیری می رفتیم. فکر کردم لابد عروسی برهم بخورده ولی او گفت اینجا جشن ها دیر شروع می شود و دیر هم پایان می یابد. برای ما تازه اول شب است. بیان عروسی های سابق ایران از چند کویچه نرسیده به محل عروسی صدای موسیقی شاه و آواز بلند بود. جلوی خانه جمعیت از بزرگ و کوچک در رفت و آمد بودند. حیاطی را آذین بسته بودند و سه ردیف میز سراسر آن چیده بودند و روی میزها انواع خوراکی و نوشیدنی دیده می شد. عروس و داماد هر تمام مدت جشن بالای صحنه ای که به قالی آراسته بود نشسته بودند، بدون آنکه با یکدیگر حرفی بزنند، و بیشتر شب سر عروس پائین بود. گفتند رسم دختران ما اینست. اما صدای شادی و طرب مدعوین به اوج آسمان می رسید. دختران و زنان در حالی که با آهنگ موسیقی بین ردیف میزها می رقصیدند پول جمع می کردند. معلوم شد این پول ها مال موسیقی دانهاست که به جای گرفتن دستمزد از صاحب عروسی خود مدعوین هنگام رقص برایشان پول جمع می کنند. اینهم قابل توجه آن ها که امر خیر در پیش دارند زیرا موسیقی دانها مجبورند برای درآمد بیشتر سنگ تمام بگذارند، نه آنکه با خیال آسوده از دستمزد کلانی که خواهند گرفت دیر بیایند زود بروند، در خواندن و نواخت ناز کنند و مدعوین مشتاق را در خماری باقی گذارند.

وقتی با استادی که دو سمرقند مهماندار و رانتمای من بود به عزم بخارا خدا حافظی می کردم پیشنهاد کرد با اتوموبیل یکی از دوستانش که او هم عازم بخارا بود بروم.

هم سفر من اسدجان مردی بود میانه سال اهل شعر و ادب، ظاهراً وضع مالی خوبی داشت. خودش اصلاً اهل بخارا بود ولی حالا در سمرقند زندگی می کرد. به ایران و ادبیات ایران عشق می ورزید. ترجمه از یکی قرآن مجید را که از روی ترجمه روسی تهیه شده بود به چاپ رسانده بود. ترجمه ای نیز از رباعیات عمر خیّام چاپ کرده بود و حال در صدد بود مستنخباتی از آثار مولانا جلال الدین رومی را چاپ کند.

هنوز اتوموبیل از دروازه سمرقند خارج نشده گفتگویمان آغاز شد. من می خواستم از روایات و افکار او به عنوان یک فرد روشنفکر از یک مطلع شوم و از سابقه اش در نشر این کتابها آگاه گردم، و او می خواست از من درباره ادبیات فارسی و عرفان ایران پرسد. از سؤالاتی که می کرد متوجه معلومات و اطلاعات وسیع او شدم.

بعد که تعجبم را از وسعت مطالعاتش دید گفت موضوع خیلی ساده است. من آدم دینی هستم اما پاسخ های قانع کننده ای نسبت به خیلی مسائل خلقت یا آنچه در کتاب های دینی آمده

نمی‌یافتیم. یا باید بی‌دین می‌شدم یا همه عمرم در شک و تردید بسر می‌بردم. به یمن این کتاب هم پاسخ‌هایم را یافته‌ام و هم دین و ایمانم سر جایش است. چهار ساعت سفر ما از سمرقند به بخارا به گفتگو درباره عرفان و ادبیات فارسی گذشت. مردی بود وارسته و آشفته حال خود را مسلمان و صوفی و مسیحی و یهودی و... می‌دانست. یکبار هم که زیاد سرشوق آمده بود زیر آواز زد و با لهجه غلیظ تاجیکی چند بیت از حافظ خواند. حالاتش مرا به یاد احوال مولانا انداخت که او هم از همین دیار یعنی از شرق ایران، این خاک عرفان‌پرور بود و او هم مثل این صوفی قرن بیستم بود که هفتصد سال پیش سرود:

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمی‌دانم

نه ترسا و یهودیم نه گبرم نه مسلمانم

نه شرقیم نه غربیم نه بریم نه بحریم

نه ارکان طبیعیم نه از افلاک گردانم

نه از خاکم نه از بادم نه از آسم نه از آتش

نه از عرشم نه از فرشم نه از کونم نه از کنانم

پس از چهار ساعت سفر به بخارا رسیدیم. با تجربه‌ای که از نوسازی‌های سمرقند داشتم نو شدن شهر بخارا زیاد تعجبم را بر نیانگیخت. خاصه که شهر خلوت‌تر و اتوموبیل‌ها کمتر از سمرقند بود و همین موضوع گردش و پیاده‌روی را قابل تحمل‌تر می‌کرد.

کدام ایرانی است که بخارا این شهر کهنه دو هزار ساله را نشناسد، و با شنیدن نام بخارا یاد رودکی شاعر بزرگ ایران زمین نکند. بخارا در جلگه وسیعی واقع شده، زمستان‌های سرد و تابستان‌های گرم طولانی دارد. آب در آن منطقه فراوان است و از روزگاران کهن کشاورزان آنجا با رنج بسیار آب به کشتزارها می‌رسانده‌اند، قرن‌ها زمین حاصلخیز و آفتاب نیروبخش کمک می‌کرد و محصولاتش چون پنبه و گندم، و از باغستان‌ها انواع میوه‌ها مثل زردآلو و شفتالو و انار و پسته و بادام و گردو بدست می‌آوردند. امروزه نیز بازار بخارا یکی از نقاط دیدنی این شهر است. صدها دکه در کنار یکدیگر قرار دارند و فروشندگان با داد و فریاد به جلب مشتری می‌کوشند و با لهجه شیرین فارسی از شما می‌خواهند که برگه زردآلو یا مغز گردو و یا توت خشک بخرید.

بخارا محل تلاقی ادیان گوناگون نیز بوده است. دین زردشتی از شمال همین نواحی برخاسته و قوم کهن آریائی بر سر راه خود به سرزمین‌های جنوبی و رسیدن به جایی که نام خودشان را بر آن نهاده ایرانیان خواندند از این منطقه گذشته و برخی در آنجا مستقر شدند. آثار نفوذ دین بودائی نیز در آنجا دیده می‌شود. یهودیان بخارا خود تاریخ و داستانی جدا دارند. با آمدن اسلام وضع

دگرگونه شد و وقتی رونق دولت سامانیان به اوج خود رسید بخارا صدها مدرسه و دارالعلم داشت و در جهان اسلام شهری به آبادانی و وسعت آن نبود.

شما در بخارا خود را غریب احساس نمی‌کنید آنجا مثل وطن است. فارسی‌زبان رایج است، قیافه‌ها آشناست، آب و هوا را می‌شناسید و آفتاب همان آفتابست که بی‌دریغ در ایران می‌تابید. حتی در بازار میوه‌فروشان باید بر سر قیمت آگوی بخارا چانه بزنید، نه برای آنکه قیمت کمتری بدهید بلکه برای آنکه یادی از وطن و کودکی و جوانی گمشده بکنید و تلافی سردی و سترونی سوپرمارکت‌های فرنگ را درآورید.

در باغ مقبره اسمعیل سامانی از همراهم که می‌خواست همان پیش از ظهر مرا بدیدن لرک و چند مسجد ببرد خدا حافظی کردم زیرا می‌خواستم چند ساعتی را به فراغت زیر سایه درختی بنشینم و حال و هوای آن باغ و آن مقبره را بدرستی درک کنم. می‌خواستم تداوم فرهنگ ایران را که در هوا موج می‌زد لمس نمایم و ببینم چرا شعری که یک هزار سال پیش رودکی برای نصرین احمد نواده همین اسمعیل سروده امروز هر ایرانی در هر کجای عالم که آن را با صدای بنان و... بشنود جان و تنش در هوای دیدن جوی مولیان و رود آموی پر می‌کشد. آیا جز این است که زبان فارسی استوارترین رشته پیوند ما با گذشته خویش، و با میراث اندیشه و فرهنگ و معارف غنی ایران است. چگونه است که پس از چهل سال زندگی در فرنگ هنوز مردم آنجا مرا بیگانه می‌دانند و من با همه کوششم نمی‌توانم در فرهنگ آنجا ذوب و جذب شوم. فقط رنگ مو است یا زبان است؟ چگونه است که هزاران رشته نامرئی دیگر که جان مرا با فرهنگ ایران پیوند داده با مرور زمان نه تنها از هم نمی‌گسلند بلکه قوی‌تر هم می‌شود.

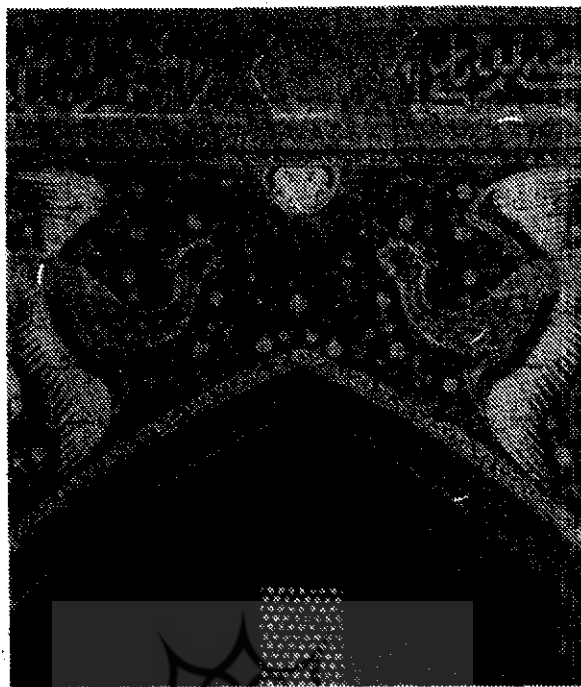
روزی را با تنبلی در مقبره اسمعیل سامانی گذراندم. به هر بهانه‌ای با دیگر بازدیدکنندگان آنجا اگر تاجیک بودند و با جوانی که نقاشی‌هایش را دور از چشم ماموران پارک می‌فروخت تاجیکی گپ زدم. اشعه نواز شگر آفتاب پائیز را بر صورتم حسن کردم و سرانجام با نگاهی حسرت‌بار آنجا را ترک گفتم.

مقبره اسمعیل سامانی از قدیمی‌ترین مقبره‌های جهان اسلام است. در سال ۱۹۳۰ یک باستان‌شناس روس این جواهر زیبا را از زیر دو متر لایه‌های گل و خاک که در ظرف ۴۰۰ سال آن را در خود مدفون ساخته بود بیرون آورد و بلافاصله تعمیرات آن شروع شد. دور بنا را از صدها قبری که بر حسب عادت در طی قرون در اطراف این مقبره ساخته بودند پاک ساخته‌اند و اینک می‌توان براحتی به بنای اصلی مقبره رسید. باغ زیبایی که در اطراف آن احداث گردیده شکوه این مقبره را ده چندان ساخته است. اسمعیل سامانی این مقبره را برای پدرش ساخت اما خود و نوه‌اش نیز در همانجا بخاک سپرده شدند. معماری این بنا در خود نشانه‌هایی از هنر سفیدی پیش



از اسلام دارد. در عین حال نخستین علامت و نوآوری‌های تزیینات معماری که تا قرن‌ها بعد در جهان اسلام بکار رفت در آن دیده می‌شود. از موزائیک و رنگ‌های ظریف کاشیکاری‌های سایر مساجد در آن خبری نیست. زیرا در موقع ساختمان این مقبره هنوز این صنعت کشف نشده بود. در عوض روی بنا و در داخل آن با خشت ساده ۴۸ نوع نقش و نگار دلگشای بوجود آورده‌اند که هر یک به نوعی نوازشگر چشم است. من گویند برای استحکام بنا در تهیه خشت‌ها از زرده تخم مرغ و شیر شتر استفاده شده است. حتی باستان‌شناس روس نیز هنگام تعمیر بنا از همین روش سود جسته بطوری که مشکل می‌توان خشت‌هایی را که زیر نظر او زده‌اند از خشت‌های اصلی بنا تشخیص داد. مردم بخارا معتقدند هر کس سه بار دور این مقبره بگردد و آرزوئی بکند آرزوی او حتماً برآورده خواهد شد. برای شاهان سامانی انقاس قلیسی قائلند و همینجاست که می‌بینیم تاریخ و حافظه تاریخی مردم قاضی در دستکار و عادل است. سامانیان واقعا شایسته اینستهمه تکریم و احترامند. امرای سامانی در همه کارها با وزیرانشان مشورت می‌کردند و آن منطقه را به بزرگترین مراکز علم و ادب تبدیل نمودند. دانشمندان را از همه جای جهان آن روز به دربار خود فراخواندند و در تجلیل آنان کوشیدند. ابن سینا شرحی از کتابخانه سامانیان دارد و می‌گوید آن کتابخانه «حجره‌های بسیار بود و در هر حجره صندوق‌هایی محتوی هرگونه کتاب، در آنجا کتابهایی یافتیم که حتی نامشان نیز بر بسیاری مجهول بود و از آن پس چنان مجموعه‌ای به هیچ جای ندیدیم.»

رودکی در شعری که در پیروی خود سروده از روزگار جوانی خود در این دربار و از صدها غلامان و کنیزان و خادمان و اسبان راهوار خود سخن می‌گوید و این نشان می‌دهد که ادیبی مثل او چقدر مورد احترام بوده است. حال که یادی از رودکی شده داستان او و نصر سامانی را نیز ناگفته نگذاریم. بنا به شرحی که نظامی عروضی در چهار مقاله آورده است نصر سامانی زمستان‌ها بخارا بود و تابستان‌ها به سمرقند یا یکی دیگر از شهرهای خراسان می‌رفت. یک سال با دربار و لشگریانش به بادغیس رفت «که بادغیس خرم‌ترین جزاخورهای خراسان و عراقست...» بهار به هزی رفت، مهرگان طول کشید و سرما قوت نکرد بعد به غوره و دزوازه رفتند و بهار دیگر امتبها را به بادغیس فرستادند... بهمین ترتیب چهار سال نصر سامانی هر فصلی را در جایی گذراند و یادی از بخارا نکرد. سران دولت و امیران لشکر که دلشان هوای زن و فرزندان کرده بود به نزد رودکی که ندیم امیر بود رفتند و گفتند اگر چاره‌ای کنی که امیر به بخارا بازگردد ما پنج هزار دینار «فرا خدمت کنیم». رودکی که طبع امیر را می‌شناخت شعری ساخت و وقتی مطربان بخاموش شدند چنگ خود را برگرفت و در پرده عشاق آن قصیده را آغاز کرد:



قطعه‌ای از کاشیکاری سردر مدرسه نادر دیوان بیگی در بخارا

یاد یسار مهرنان آید همی	بوی جوی مولیان آید همی
زیر پایم پرتیان آید همی	ریگ آموی و درشتی‌های او
میرزی تو شادمان آید همی	ای بخارا شاد باش و شاد زی
سرو سوی بوستان آید همی	میر سزوست و بخارا بوستان
ماه سوی آسمان آید همی	میر ماهست و بخارا آسمان

چون رودکی به این بیت رسید امیر از تخت پائین آمد و بدون موزه (کفش) پای در رکاب اسب آورد و روی به بخارا نهاد... «موزه را تا دو فرسنگ در پی او بردند آنجا پا کرد و عنان تا بخارا به هیچ جای باز نگرفت».

خیابان‌های شهر کهنه بخارا و کوچه‌های باریک و خانه‌های خشتی و گلی یادگارهای زنده‌ای از یک تاریخ کهن و قدیمی هستند. وقتی که در غروب مطبوع پاییزی با همراهم از چنین خیابان‌هایی می‌گذشتیم به یاد نشیب و فرازهای این شهر و بخارای قرن پیش افتادم. آن موقع بخارا دوران ذلت معنوی و مادی خود را می‌گذراند. سال‌ها حکومت خان‌ها که فکری جز مال‌اندوزی و پرکردن حرم‌هایشان نداشتند، و دشمنی بین شیعه و سنی آن منطقه را به روزگار سیاه قرون وسطی برده بود. روزگاری که خرافات و تعصبات مذهبی جای دین واقعی را گرفته بود. از علم و دانش خبری نبود و در عوض رمالان و دعانویسان و جن‌گیران میدان وسیع

برای جولان داشتند. هر نوع نوآندیشی و ترقی‌خواهی مخالف مذهب و قرآن تلقی می‌شد و به شدیدترین وجه مجازات داشت. اقتصاد منطقه محدود به اقتصاد کوچک بومی، و یا پولی بود که از خرید و فروش اسراء و بردگان که از کاروان‌های ایرانی ریزه می‌شدند بدست می‌آمد. هنگامی که قشون روسیه تزاری آنجا را فتح کرد تا خود را به هندوستان نزدیک تر ساخته باشد بتدریج این وضع تغییر یافت. روس‌ها بلافاصله خط آهنی از بخارا به سمرقند و تاشکند کشیدند که یکی حمل و نقل نیروی نظامیشان را تسهیل نمایند و دیگر اینکه بتوانند کالاهای تجارتهای خود را زودتر به این مناطق برسانند. اما خان هنوز به ظاهر قدرت داشت و روس‌ها به او یک واگن زیبای قطار هدیه داده بودند که مانند اسباب‌بازی از آن جدا نمی‌شد.

برای آنکه تصویری از بخارای قرون پیش بدست دهم شرحی که ابوالفضل گلپایگانی در کتاب خود آورده می‌نویسم. وی در سال ۱۳۰۷ هجری قمری به بخارا آمد و شهر را غرق آلودگی و کثافت و فقر و عقب‌ماندگی یافت. ابوالفضائل می‌نویسد: که وقتی سلطان اسمعیل صفوی دولت صفویه را بنیان گذارد و پر غرور ایران مسلط شد در شرق ایران محمدخان شیبانی از یک حکمرانی داشت. برای تصرف خراسان بین دو قدرت بزرگ جنگ شدید شد در نتیجه شاه اسمعیل پیروزی یافت محمدخان را کشت و از یک‌ها را از آنجا راند. اما آنچنان که سیاست او بود بلافاصله دستور به لعن و سب خلفای راشدین داد و برای ترویج مذهب شیعه و تثبیت خلافت حضرت علی دست به کشتار زد.

۲۱۰

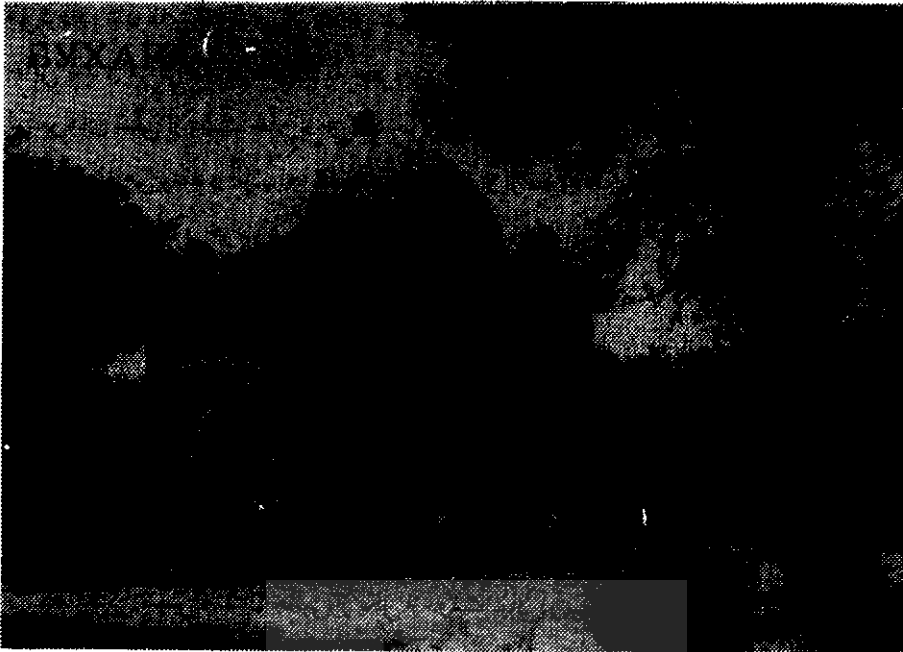
وقتی شاه اسمعیل از خراسان مراجعت نمود عبیدالله از یک امیر بخارا برای انتقام خون محمدخان و باز پس گرفتن خراسان به هرات تاخت. یکی از علماء بزرگ سنی بنام شمس‌الدین محمد قهستانی که در هرات سکونت داشت مدتی مخفی شده بود به خدمت امیر درآمد و به صراحت شیعه‌ها را تکفیر نمود و جنگ با ایشان را از فرائض دینی شمرد. شاه اسمعیل دوباره به خراسان لشکر کشید و از یک‌ها که تاب مقاومت در خود ندیدند به جانب بخارا و سایر شهرهای ماوراءالنهر گریختند. شمس‌الدین مذکور هم در بخارا ساکن شد و شهرت علم و فضلش همه جا را گرفت. با بالا رفتن قدرت و شهرتش آتش انتقام در دلش زبانه کشید و در رسائل و مقالاتش جنگ با شیعه‌ها را بالاتر از جهاد با کفار دانست. ایران را دارالحرب اعلام نمود و فتواها بر کشتن شیعیان داد. امراء تاتار که منتظر فرصتی برای غارت و چپاول بودند این فرصت را غنیمت شمردند. از سوی دیگر علماء شیعه نیز به تکفیر سنیان پرداختند و به وجوب لعن خلفا فتوای دادند.

گلپایگانی می‌نویسد که نتیجه این دشمنی آن شد که اسرای ایران را در بازارهای بخارا و سمرقند مانند اغنام خرید و فروش می‌کردند و اسرای ترک و تاتار را در شهرهای ایران تقسیم

می‌کردند. شهرهای آبادان و ویران شد و تمدن‌های بزرگ از بین رفت. قزاق و قصبات از جمعیت خالی شد و مراکز علم و مدنیت به حفره‌های تاریک جهل و تعصب تبدیل شد. از یک طرف ترکمن‌های سنی از دشت خاوران و بلاد خوارزم به شهرهای خراسان و کاروانیان که حازم مشهد بودند حمله می‌بردند و آنان را به اسارت می‌گرفتند و از سوی دیگر امرای خراسان با تاخت و تاز به مناطق ترکمانان و خراب کردن کشت و زرع آنان ایشان را از حدود ایران دور می‌کردند و تا آنجا که می‌توانستند اسیر به صورت برده می‌گرفتند.

اندک اندک قبایل ترکمان که دستشان از شیعه‌ها کوتاه می‌شد به سنیان پرداخته و تاخت و تاز و قتل و غارت را به بلخ و حتی بخارا رساندند. بطوری که در سال ۱۲۷۶ امیر اورکنج با چندین حمله به بخارا قریب پنجاه هزار اسیر با زن و فرزند از بخارا به اورکنج کوچ داد و آنان را به نام شیعه و لرمنی در بلاد تاتارستان به فروش رساند و هر چه آنان فریاد می‌کردند که ما مسلمان و سنی هستیم کسی توجه نمی‌کرد.

گلیایگانی سپس داستان جالبی از یکی از دوستانشان در سمرقند نقل می‌کند. از شخصی بنام حکیم بای زرگر سمرقندی. این زرگر می‌گوید که من با یکی از ترکمانان که تاجر اسیرفروش بود سال‌ها دوست بودم و او هر وقت برای خرید و فروش اسیر به سمرقند می‌آمد در خانه ما منزل می‌نمود و ما به او کمال محبت را می‌کردیم. او هم مرا همواره دعوت به ترکمنستان و تفرج و گردش در آن بلاد می‌کرد و می‌گفت چه می‌شد اگر بر ما منت می‌گذاشتی که بتوانیم از عهده خدمت و زحمات چندین ساله تو برآئیم. اما دوری مسافت مانع این سفر می‌شد. تا آنکه وقتی به ضرورت به جانب آموی و چهارجوی مسافرت نمودم و یار دیرینه را در آن شهر ملاقات کردم. چون تاجر اسیرفروش مرا دید بسیار خوشحال شد و با خواهش و تمنای بسیار مرا به قبیله خود دعوت کرد. ناچار اجابت نمودم و همراه با او به قبیله‌اش که در آلاچیق‌هایی در صحرا بود رفتیم. پس از یکی دو روز استراحت مرا به قبیله دیگر دعوت نمود و من قبول کردم، غافل از آنکه آنجا برایم دامی نهاده‌اند. پس از طی مسافت طولانی و زحمت فراوان به آن قبیله وارد شدیم و چند روزی اقامت کردیم. یک روز گفت که به ضرورتی مجبور است مرا ترک کند. اما به سرعت باز خواهد گشت و مرا به چهارجوی برخواهد گرداند. در حین خداحافظی معذرت‌ها خواست و سفارش مرا به میزبان کرد و رفت. چون یکی دو روزی از غیبت او گذشت وضع را دگرگونه یافتیم و سلوک و روش میزبان را متغیّر مشاهده نمودم. معلوم شد آن بی‌هنر مرا فروخته و گریخته است. ناله و فریاد برآوردم و به گریه و زاری افتادم که والله خدا داند و هر کسی از اهل سمرقند مرا شناسد که من آزادم نه بنده، و مسلمانم نه شیعه. هر چه بیشتر نالیدم ایشان در مراقبت و حراست من زیاده کوشیدند. عاقبت گفتند یاوه‌مگویی و خود را بیهوده هلاک مکن. آن



● مقبره امیراسماعیل سامانی در بخارا

مرد نزد ما امین است و گفته است که تو بنده زاده اوئی و ترا به چهل تومان بما بیع شرعی فروخت و رفت. اکنون باید این مبلغ را بدهی و آزاد گردی یا در بند بندگی ما بمانی تا بمیری. باری مدت چهار سال در بندگی و اسیری ماندم و این مدت به خدمات سخت و جانفرسای آن قبایل وحشی در غایت خواری و مذلت بسر بردم تا آنکه یکی از علمای کابل که با ما سابقه دوستی داشت به آن حدود گذر کرد و بر حال من اطلاع یافت و بر پریشانی احوال من رحمت آورد، مرا از ایشان بخرید و آزاد کرد.

اقامت ابوالفضل در بخارا فایده فرهنگی بزرگی نیز در کشف و انتشار یک اثر منحصر به فرد زبان فارسی داشت. که شرح آن نیز شنیدنی است. در کتاب زندگانی میرزا ابوالفضل گلپایگانی نامه‌ای از او نقل شده. آنطور که مؤلف مرقوم داشته این نامه بصورت مسوده و ناتمام است و تاریخ و محل تحریر ندارد ولی از طرز تحریر پیداست که از مصر یا امریکا نگاشته است.

ابوالفضل در یکی از سفرهای خود به بخارا در سال ۱۳۰۹ هجری قمری روزی به ملا عبدالواحد نام از طلاب آن شهر که به خرید و فروش کتاب اشتغال داشته گفته است که اگر اتفاقاً کتابی یافت شد که بکار من بیاید قدری زیادتر از دیگران بهای آن را می‌دهم. پس از چند روز عبدالواحد او را در خیابان می‌بیند و می‌گوید دیروز آمدم و سه کتاب که یافته بودم آوردم و به شیرمحمدخان افغان سپردم که به تو برساند. ببین اگر کتابی هست که بکارت آید بخر موجب

سرور من گردد. ابوالفضل کتاب‌ها را می‌گیرد و برای مطالعه به منزل می‌برد. یکی کتاب تاریخ صفویه بوده که در اواخر سلطنت شاه‌عباس صفوی تالیف شده بود و دیگری تاریخ برخی از ملوک هند. اما در کتاب اثری بوده است بنام «حدودالعالم من المغرب الی المشرق» به زبان فارسی که در اوایل قرن چهارم هجری تالیف یافته بوده است. این اثر بهترین کتابی است که از دانشمندان اسلام در فن «رسم الارض و تقویم البلدان» باقی مانده و با آنکه نام آن بر علماء معلوم بوده ولی همگان بر این عقیده بوده‌اند که اصل برای همیشه آن از بین رفته است.

اینک مجسم فرمائید که جناب ابوالفضائل با آن علم و آگاهی وقتی این گوهر نایاب را در دست خود می‌بیند به چه حالی دچار می‌شود.

در نامه مزبور می‌نویسند «ملاحظه شد که نسخه قلیل الوجود بل عدیم‌المثال است. در نزد خود اندیشه کرد که اگر [قیمت را] صد تنگه گوید<sup>۱</sup> فانی در نهایت سرعت قبول کند. باز در نظر آمد که شاید به این مقدار راضی نشد. باز با خود گفتم اگر هزار تنگه گوید خریدار خواهم شد. اگرچه ادای هزار تنگه آن وقت برای من به غایت صعوبت داشت... بالجمله چون ملا عبدالواحد کتاب فروش ملاقات شد و فانی در غایت خوف از ثمن جو یا شد گفت دوازده تنگه. فانی فوراً دوازده تنگه از جیب بیرون آورده نزد بایع نهاد.

باز اگرچه سرور سرتاپای فانی را فراگرفت دیدم ضمیر راضی نمی‌شود که او را از حقیقت ارزش کتاب مستحضر نمایم و از عزت آن آگاه نکنم.

گفتم جناب ملا عبدالواحد کتاب تو کتابی است عزیزالوجود و گرانمایه. اگر نفسی آن را به بلاد خارجه از قبیل استانبول یا مصر و اروپا و امریکا ببرد شاید به نرخی گران فروشد و مشتری فراوان یابد. گفت دانم ولی امروز کسی نیست که آن را به آن بلاد ببرد، در بخارا نفسی او را زیاده از دو تنگه خریداری ننماید. این کتاب ملکه مردی فقیر است. داد که آن را بفروشم که شاید دو روزه معاش خود و عیالش را از ثمن آن میسر گردد. من آن را به هر جا بدم و به اهل علم و تجار کتاب فردا فرد نمودم احدی خریدار نشد. عاقبت آن سقال (ریش سفید) کتاب‌فروشان آن را به دو تنگه خریدار شد و پس از لابه و اصرار و زاری بسیار راضی شد که محضاً لله سه تنگه عطا نماید که گرهی از کار مسلمانی گشاید. یا ابوالفضل خلالت باد که به غایت خوب خریدی و ما را معنون و شاکر ساختی...»

این کتاب را ابوالفضل در اختیار تومانسکی شرق‌شناس روس گذارد. از این کتاب ترجمه روسی و انگلیسی و نیز متن فارسی آن به اهتمام دکتر منوچهر ستوده استاد دانشگاه طهران منتشر شد و در مقدمه همه نشرها نام ابوالفضل گلپایگانی و اینکه او این اثر گرانقدر را یافته است نقل گردیده است.

روز جمعه را در دانشگاه با استادان و شاگردان گذراندم. شب را به شام میهمان یکی از اساتید بودم. شب دیر وقت بود که به هتل بازگشتم. فردا بعد از ظهر به تاشکند برمی گشتم و قرار ملاقات با صوفیان بخارا ده صبح در قهوه‌خانه لب حوض بود که از جاهای دیدنی بخاراست. حوضی است چهارگوش و بسیار بزرگ و عمیق که درخت‌های توت از اطراف بر آن و بر محوطه دور آن سایه افکنده است. در سفر سابق به بخارا که هنوز دوران کمونیستی بود برای رسیدن به این محل می‌بایست از چند بازار و کوچه پس‌کوچه می‌گذشتیم که این خود بر لطف آنجا می‌افزود. محیط قدیمی و دست نخورده بود و یک قهوه‌خانه آنجا بود با سماوری بسیار عظیم و حجیم و مردم با لباس‌های محلی تاجیکی روی نیمکت‌های اطراف حوض می‌نشستند و در پیاله چای می‌آشامیدند.

در این سفر راننده کنار یک خیابان اسفالت نگهداشت و آنطرف خیابان بعد از چند ساختمان کوتاه چشمم به قهوه‌خانه لب حوض افتاد. برای راحتی توریست‌های آینده خانه‌ها و بازارهای قدیمی را خراب کرده بودند و پارکینگ اتوبوس و اتوموبیل ساخته بودند. درخت‌های توت خوشبختانه هنوز آنجا بوده، اما از آن سماور بسیار بزرگ که جزئی از تاریخ آن محل بشمار می‌آمد خبری نبود. حتماً حالا در یک موزه اروپائی یا امریکائی جا گرفته است. بجای یک قهوه‌خانه حالا چند قهوه‌خانه کنار هم درست کرده بودند که از هر کدام صدای ناهنجار موسیقی غربی یا بصورت اذیل یا بصورت مصنوعی آن که با کلمات از یک یا تاجیکی باشد از بلندگوهای که گوئی همه شهر را باید زیر پوشش بگیرد پخش می‌شد. در عوض همراه با چای حال برخی غذاهای محلی را هم می‌فروختند. گوئی این صداهای و رنگ‌های زننده که به در و دیوار قهوه‌خانه‌ها زده بودند برای از بین بردن حال و هوای آن محیط زیبای تاریخی کافی نبود، دیدم بر بالای دیوار جنوبی محوطه که بخشی از دیوار مدرسه کهنه دیوان بیگی است یک بشقاب بسیار بزرگ که گویا آنتن مخابرات اداره تلفن یا ارتش بود نیز نصب شده بود. بقدری این بشقاب با آن منظره نامأنوس بود که طاقت نیاوردم و از همراهم سبب این انتخاب تابجا را پرسیدم. گفت وقتی این بشقاب را اینجا نصب کردند خیلی‌ها اعتراض نمودند اما دلیل مقامات دولتی این بود که چون از این محل در روزگاران کهن دلیجان‌های پستی و کاروان‌ها به اطراف و اکناف می‌رفته‌اند لذا حالا که مخابرات مدرن شده آنتن تماس با ماهواره نیز باید اینجا باشد. چون به شنیدن این نوع استدلال‌های کودکانه عادت داشتم لذا مطلب برابم زیاد عجیب نیامد.

دل به یار و دست به کار

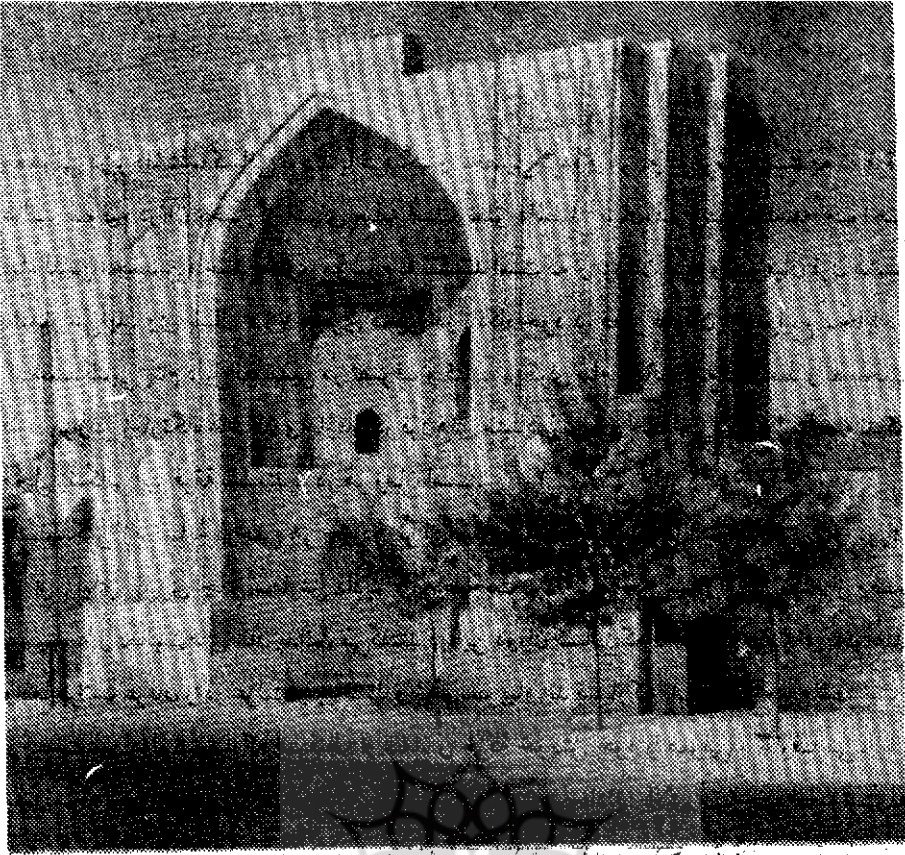
دو تن صوفیان بخارائی که در آن حال و هوا بدیدم آمدند برخلاف تصورم لباسی بستیار

معمولی دربر داشتند. کسانی بودند با فرهنگ و تحصیل کرده و هر دو به فرقه نقشبندیه که فرقه غالب صوفیه در آن بخش از آسیای میانه است تعلق داشتند. بنیان‌گذار این سلسله خواجه بهاء‌الدین محمد بن محمد بخاری موسوم به نقشبند است که از بزرگان عرفا و صوفیان قرن هشتم بشمار می‌آید. وی بسال ۷۹۰ هجری قمری در زادگاه خود ده قصر عارفان از توابع بخارا در گذشت. کتابی بنام دلیل العاشقین در تصوف و کتاب دیگری بنام حیات‌نامه در وعظ و نصیحت دارد. مزارش زیارتگاه عاشقان و عارفان در قرن‌های متمادی بوده و خانقاهی در آنجا ساخته‌اند که محل زندگانی پیر فرقه نقشبندیه در هر زمان است.

نیمکتی زیر سایه درختی هر چه دورتر از صدای ناهنجار بلندگوها انتخاب کردیم و در آن هوای زیبای پاییزی چای سفارش دادیم و به صحبت پرداختیم. من بسیار مایل بودم از وضع نقشبندیه و فعالیت‌های آنان بدانم. می‌گفتند در این دوران کسانی که به خانقاه بروند و بخواهند واقعاً مراتب عرفان را در عزلت و ریاضت و زهد بسربیاورند بسیار کم‌اند. اما بین مردم شهر بیش از بیست سی هزار هستند که صرفنظر از شغل و حرفه خویش خود را صوفی و عارف می‌دانند. یک نسخه از روزنامه‌ای که هر دو هفته منتشر می‌کردند به من دادند. بالای آن با حروف درشت به خط روسی سیریلیک ولی زبان فارسی نوشته شده بود «دل به یار و دست به کار». شعار زیبایی است که می‌تواند همگان را بکار آید. چند جزوه به زبان ازبکی و فارسی (باز با خط روسی) و یک جزوه به انگلیسی که ترجمه تحقیق مفصلی در مورد فرقه نقشبندیه از سوری یک محقق روس بود به من دادند. قرار بود ساعت ۲ بعد از ظهر از همانجا به فرودگاه بروم. چندانم را از صبح در اتوموبیل میزبانم گذارده بودم و لذا برای صحبت وقت فراوان داشتیم. ایشان علاقه بسیار داشتند که درباره دین زردشتی اطلاعاتی به ایشان بدهم. از زمان و زادگاه زردشت، از تعالیم آن پیامبر ایرانی، از سابقه دین زردشتی در آسیای میانه و وضع کنونی آن دین.

برایم بسیار جالب بود که چگونه پس از قرن‌ها نفوذ اسلام و هفتاد سال مغزشوئی کمونیسم هنوز دو بخارائی بدنبال یافتن اطلاعاتی درباره دین اولیه مردم آن سرزمین هستند. گویا قبلاً هم در این مقالات نوشته‌ام که مردم بخارا به آسانی مسلمان نشدند. هر بار که لشکر اسلام حمله می‌آورد و ایشان را مسلمان می‌کرد پس از ترک بخارا دوباره به دین اجدادی خود که زردشتی باشد باز می‌گشتند. تا چهار بار این کار تکرار شد و تمهیدات و تهدیدهای فرماتده لشکر اسلام کارگر نمی‌افتاد. سرانجام سردار عرب قتیبه بن مسلم که فرمانروائی خراسان را داشت تدبیری اندیشید که در سایر نقاط ایران نیز بکار می‌رفت. در خانه هر بخارائی یک خانواده عرب جا داد که مراقب و ناظر او باشند و گزارش دهند که آیا به اصول اسلامی پای بند است یا نه. بدین ترتیب بخارا بتدریج اسلام آورد اما تا زمان‌های طولانی نماز و قرآن را به فارسی می‌خواندند. بخارا و





• سردر اصلی مدرسه الغ بیک در بخارا

ماوراءالنهر همچنین بمخاطر نزدیکی با مناطق بودائی نشین مشرق از روزگاران پیشین با افکار بودائی آشنا بوده‌اند و یافتن تأثیر اعتقادات بودائی در عرفان ایران که بیشتر از شرق و خراسان برخاسته مشکل نیست.

بعد از ظهر با هواپیمائی که مرا به تاشکند می‌برد به پایتخت ازبکستان بازگشتم و جلگه پراقتاب بخارا را با خانه‌های قدیمی با حسرت بدرود گفتم. دو روز دیگر به اروپای سرد و نمور و تاریک بازمی‌گشتم. با همه دگرگونی‌های آن کشور و بزرگ‌های ناشیانه‌ای که برای جلب توریست به آن شهرهای کهن کرده‌اند باز دلم را در گرو جاذبه آن شهرها که زادگاه ادب فارسی هستند یافتیم، و جدائی را با آرزوی دیداری دیگر از آن مرز و بوم بر خود هموار نمودم.